



جلد اول

چونده هزار تو

جیمز دشنر
آیدا کشوریا

فصل اول

زندگی جدیدش را در حالت ایستاده آغاز کرد، تاریکی سرد و هوای مانده و پر گرد و غبار او را احاطه کرده بود.

زمین فلزی در برابر فلز؛ لرزشی ممتد زمین زیر پایش را لرزاند. با حرکتی ناگهانی افتاد و روی چهار دست و پا عقب عقب رفت، با وجود هوای خنک دانه‌های عرق روی پیشانی اش نشسته بود. پشتش به دیوار فلزی سختی برخورد کرد؛ خودش را روی آن سرد داد تا به گوشه‌ی اتاق رسید. روی زمین نشست و پاهایش را در بغل جمع کرد، امیدوار بود چشمانش زود به تاریکی عادت کند. با تکان ناگهانی دیگری، اتاق مانند بالابری قدیمی در معادن زیرزمینی بالا پرید. صداهای خشن زنجیر و قرقره، مثل ساز و کار کارخانه‌ی فولاد قدیمی در اتاق طنین می‌انداخت و با ناله‌ای پوچ از دیوارها منعکس می‌شد.

آسانسور بی‌نور در حال صعود به جلو و عقب تاب می‌خورد و معده‌ی پسر را دچار دل‌آشوبه می‌کرد؛ بویی شبیه روغن سوخته هم به احساساتش هجوم می‌آورد و حالش را بدتر می‌کرد. می‌خواست زار بزند اما هیچ اشکی نیامد؛ فقط می‌توانست تنها آن جا منتظر بنشیند.

فکر کرد، / اسم تو ماسه.

این... این تنها چیزی از زندگی اش بود که به یاد داشت. نمی‌فهمید چطور چنین چیزی ممکن است. ذهنش بی‌عیب کار می‌کرد و سعی داشت اطراف و وضعیت دشوارش را برآورد کند. دانش در افکارش طغیان می‌کرد، حقایق و تصاویر،